

هوشنگ مرادی کرمانی

# مثل ماه شب چهارده





**هوشنگ مرادی کرمانی**

# **مثل ماهِ شب چهارده**

تهران  
انتشارات معین

مرادی کرمانی، هوشنگ، ۱۳۲۳ -  
مثل ماه شب چهارده / هوشنگ مرادی کرمانی - تهران: معین  
۱۳۸۲.

ISBN 964-7603-05-3

۷۲ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.  
۱. داستان های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان

اج

۲ م ۲۸ ر / ۸۲۰۳ PIR ۳/۶۲ فا

ت ۴۳۵ م

۱۳۸۲

۸۱ - ۲۵۰۶۸

۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران



دوبهروی دانشگاه تهران، فخررازی، فاتحی داریان، بلاک ۲۹

صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۴۵      تلفن ۶۶۴-۰۵۹۹۲

WWW.mon-Publisher.Com

E-mail: info@mon-Publisher.Com

مرادی کرمانی، هوشنگ

مثل ماه شب چهارده

چاپ اول: ۱۳۸۱

چاپ پنجم: ۱۳۸۷

طرح جلد و کاریکاتورهای متن: بزرگمهر حسین پور

حروفنگار و صفحه آرا: مینو ارجمندی

نمونه خوان: محمد صالحی

چاپ: مهارت / لیتوگرافی: طیفنگار

شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

تلفن بخش: ۶۶۴۱۴۲۳۰ - ۶۶۹۶۱۴۹۵ (پویای معین)

قیمت: ۱۲۰۰ تومان

## آثار دیگر نویسنده:

۱. قصه‌های مجید
۲. بچه‌های قالیافخانه
۳. نخل
۴. مشت بر پوست
۵. خمره
۶. تنور و داستان‌های دیگر
۷. کبوتر نوری کوزه (نمایشنامه - مصاحبه)
۸. مهمان مامان
۹. مربای شیرین
۱۰. لبخند انار
۱۱. مثل ماه شب چهارده
۱۲. نه ترو نه خشک
۱۳. شما که غریبه نیستید
۱۴. پلو خورش

استفاده از تمام یا قسمتی از این کتاب (به صورت  
نوار، نمایشنامه، فیلم‌نامه، نقل و ترجمه) مشروط به  
اجازه‌ی کتبی نویسنده است.

## ترجمه شده‌ها:

## ناشر

۱. خمیره (روزی که خمیره آب نداشت) یانگ برونن (اتریش)
۲. چکمه یانگ برونن (اتریش)
۳. خمیره کاتاماریان (اسپانیا)
۴. خمیره (روزی که خمیره آب نداشت) بیلتز (آلمان)
۵. خمیره (روزی که خمیره آب نداشت) لثوپولد (هلند)
۶. خمیره لوهارماتان (فرانسه)
۷. قصه‌های مجید (برگزیده‌ی داستان‌ها) آموزش و پرورش (هلند)
۸. خمیره (انگلیسی) انتشارات معین (ایران)
۹. بچه‌های قالی‌باف‌خانه (انگلیسی) انتشارات معین (ایران)
۱۰. نخل (انگلیسی) انتشارات معین (ایران)
۱۱. مهمان مامان (انگلیسی) نشر نی
۱۲. بچه‌های قالی‌باف‌خانه (کره‌ای) چانگیون سا (کره جنوبی)
۱۳. قصه‌های مجید کریکت (آمریکا)
۱۴. قصه‌های مجید آموزش و پرورش (استرالیا)

## فهرست مطالب

نگاه	۷
تربیت	۱۴
مجموع	۲۰
در به دری	۳۰
شاگرد با استعداد	۳۵
در خانه‌ی استاد	۴۸
تلخ، بی‌رحمانه	۵۵
پیرزن و خوشگلی	۶۰
نمایشگاه	۶۶





## به نام خدا

۱

### نگاه

— ساده است. خیلی ساده. اول باید از پیرها شروع کنید؛ چون پیرها کاریکاتور جوانی‌شان هستند. پیرزن‌ها و پیرمردها هی دماغشان بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. می‌افتد پایین؛ روی لب بالا. نوکش تیز می‌شود. خم می‌شود؛ عین نوک عقاب، یا نوک جغد. معمولاً چند تار موی کلفت سیاه و سفید از پوست چروکیده‌ی سر دماغ می‌زند بیرون. موها سیخ می‌ایستند. اگر در جوانی خال یا خال‌هایی کوچک و ناپیدا روی دماغ یا دور و بر آن داشته، وقتی پیر شد خال‌ها بزرگ‌تر می‌شوند. بیش‌تر به چشم می‌آیند. همین‌جور فک‌ها می‌افتند پایین، چانه جمع می‌شود. چاله‌چوله‌ها و چین و چروک‌ها شیارها عمیق‌تر می‌شوند. چشم‌ها به گودی می‌روند، استخوان‌های پیشانی، خصوصاً بالای ابروها، از زیر پوست بیرون می‌زنند. از این چیزها غافل نباشید. به موهای بلند و سیاه و سفید ابروها، مژه‌ها، سوراخ‌های بینی، کله‌های طاس، سبیل‌ها و ریش‌های جوراجور نگاه کنید. این‌ها و خیلی چیزهای دیگر، که

بعدها برای تان می‌گویم، وسیله‌ی کار ماست.  
 استاد، جوانی خوش بر و رو بود. کاریکاتور درس می‌داد. سر  
 کلاس بود؛ کلاس تابستانی. کلاس توی فرهنگسرای بود که  
 تازه‌گی در کوچه پس‌کوچه‌های محله‌ای قدیمی باز شده بود.  
 بچه‌ها، پسر و دختر نوجوان، سر کلاس گوش تا گوش نشسته  
 بودند. دفتر و صفحه‌ی کاغذی جلویشان بود و مدادی دستشان. زل  
 زده بودند به تخته. استاد روی تخته دماغ و چند جور سیل کشیده  
 بود این جوری. همان جوری که تعریف کرده بود.



— استاد، ما هم عین همین بکشیم؟  
 — نه جانم. من به کپی کردن از روی دست دیگران اعتقادی  
 ندارم. در نهایت همه‌تان می‌شوید عین من. هر کدام از شماها باید  
 نگاه خاص خودتان را به سوزّه داشته باشید و سبک و راه و روش  
 خودتان را. باید نگاه‌تان را تربیت کنید که زشتی‌ها و ناهمواری‌ها را  
 خوب ببینید. هر کس با سلیقه و از زاویه‌ی دیدش دماغ خود یا  
 بغل دستی را نگاه کند. شروع خوبی است. خوب دقت کنید، چه  
 می‌بینید؟ نیم‌رخ برای شروع کار عالی است.  
 — آقا، ما که آینه نداریم. چه جوری دماغ خودمان را نگاه کنیم؟

— آقا، چه طور است دماغ بغل دستی مان را نگاه کنیم و به اش گزارش کبی بدهیم!

— استاد، شما گفتید بروید سراغ پیرها، ما که پیر نیستیم.

— آقا، دماغ این بغل دستی ما جان می دهد برای کشیدن کاریکاتور. انگار به جای دماغ یک پیاز گنده آویزان کرده اند به پیشانی اش!

پای بغل دستی عقب رفت و نوک کفشش خورد به قلم پای کسی که گفته بود: «دماغ بغل دستی ما جان می دهد برای کشیدن کاریکاتور».

— آخ، چرا می زنی؟ مگر مرض داری؟ آقا این ما را زد.

استاد خندید. خوب خندید؛ قاه قاه قاه!

— کار ما از همین جا شروع می شود. یعنی شجاعت در نشان دادن زشتی ها و تحمل کتک و حرف آدم های بی طاقت. دفعه ی بعد آینه بیاورید که انتقاد از خود را شروع کنید.

— آقا، اجازه هست دماغ شما را بکشیم؟

استاد دستی به دماغش کشید و با پنج انگشت دماغش را مالید و سبک و سنگین کرد و تکان تکان اش داد و گفت:

— اشکال ندارد، بکشید. هرچه به نظرتان قابل کشیدن است

بکشید!

— آقا، می توانیم توی خانه تمرین کنیم؟ ما مادر بزرگی داریم که

دماغش درست همان است که شما گفتید.

— آقا، ما پدرمان سیل اش...

— دیگر حرف زدن کافی است. دور و بر ما پر از آدم است. پر از

پیرهایی است که می‌توان چهره آنها را به عنوان سوزده انتخاب کرد. اما، یک نصیحت! هیچ وقت، هیچ وقت کاریکاتور کسی را که شوخی حالی اش نمی‌شود و با این هنر آشنا نیست، به او نشان ندهید. چون دلش می‌شکند، ناراحت می‌شود. بیش تر آدم‌ها خیال می‌کنند که خوشگل هستند و زشتی شان را نمی‌بینند. با آن زشتی ساخته‌اند. عادت کرده‌اند. اگر شما زشتی‌های شان را خوب ببینید و با هنر خود به رخ شان بکشید، مثل این است که به آنها فحش داده‌اید. ناراحت می‌شوند. خب برای امروز کافی است.

— آقا، ما کاریکاتور شما را کشیدیم. بدتان نمی‌آید نشان‌تان

بدهیم؟

— نه، بده، ببینم!

بابک صورت و دماغ استاد را کشیده بود. دهانی کشیده بود که باز شده و دندان‌های درشت و دراز و بدریختش بیرون افتاده. استاد حیرت زده نگاه کرد و تو ذوقش خورد. ولی به روی خودش نیاورد. به زور خندید. جوری خندید که دهانش خوب باز نشود و لب‌های



کوتاهش عقب نرود تا زشتی دندان‌های ناهموارش به چشم نیاید. راحت و طبیعی نخندید. چون راحت و بی خیال نخندید و جلوی خودش را گرفت که دهانش حساسی باز نشود، بدتر شد. لب‌هایش جور مسخره‌ای جمع شد. انگار می‌خواست چیزی را ببوسد. صدای خنده‌اش خوب و صاف نبود. به جای قاه‌قاه، باد از میان لب‌هایش زد بیرون و صدای پرپر جای قاه‌قاه از دهانش، از لای

دندان‌هایش، درآمد. صدای خنده‌اش توی لب‌ها و اتاقک دهان و لای دندان‌هاش پیچید و رفت تو گلویش و وقتی بیرون آمد به جای هاهاها و قاه قاه قاه، شد پر پر پر.

بچه‌ها راحت می‌خندیدند. سرک کشیده بودند روی صفحه‌ی کاغذی که بابک دهان آقا را رویش کشیده بود. استاد خودش را جمع و جور کرد. دلخوری‌اش را خورد و توی دل به بابک آفرین گفت. کم‌کم به خودش مسلط شد و به حرف آمد:

— اسمت؟

— بابک، بابک عباسی.

— بسیار خوب، تو نشان دادی که استعداد داری. می‌شود رویت حساب کرد. می‌توانی نگاهت را ریز کنی و چیزی را ببینی که دیگران نمی‌بینند؛ ریزبینی. این را من نمی‌توانم به کسی یاد بدهم. یعنی چه جور نگاه کردن را، و «چه چیز دیدن را» فقط می‌توانم یواش یواش به تو یاد بدهم که چه جور این «نگاه» ریز و دقیق را با خط و نقطه و رنگ تبدیل به هنرِ کاریکاتور کنی. آیا واقعاً خنده‌ی من این جوری است. بچه‌ها من این جور دهان و دندان‌ی دارم؟

— نه آقا، شما خوشگل‌اید.

— بانمک‌اید.

— آقا، خودمانیم، دندان‌هاتان را خوب کشیده. ناراحت شدید؟

— خودتان توی آینه تا به حال خنده‌تان را ندیده‌اید؟

— آقا، بابک اغراق کرده. این جوری‌ها هم نیست.

کلاس شلوغ شده بود. هر کس چیزی می‌گفت.

— خب، بچه‌ها. این درس اول، یعنی این که در نشان دادن

زشتی‌ها اغراق کنیم.

— آقا، اگر، کاریکاتور سیل پدرمان را بکشیم، ما را می‌زند. آدم  
بد اخلاق و سخت‌گیری است.  
— نشان ندهید.

— آقا، می‌بیند. می‌بیند که ما داریم سیل‌اش را می‌کشیم.  
— آقا، ما دورین داریم، عکس می‌گیریم بعد از رویش  
کاریکاتور می‌کشیم. چه‌طور است؟  
— این هم راهی است.  
— امشب همه‌مان کتک را خورده‌ایم.

استاد خندید. رها و راحت خندید. یادش رفت که چه قدر  
خنده‌ی بدی دارد. لب‌هایش عقب رفت و دندان‌های دراز و  
ناهموارش با یک سانت و نیم از لثه‌ها، بیرون افتاد! دماغش کشیده  
شد و لب بالایش خزید بالا و رفت چسبید به سوراخ‌های دماغ.  
— آقا، باز که خنده‌تان...

— کافی است. حالا بروید خانه و جلسه بعد با کاریکاتورهای  
خانگی و خوب بیایید.

بچه‌ها داشتند قلم و کاغذشان را جمع می‌کردند. بابک پرسید:  
— چرا در کاریکاتور اغراق می‌کنیم و زشتی را بزرگ‌تر نشان  
می‌دهیم.

— پزشکان برای این که میکروب‌ها و ویروس‌ها را بهتر ببینند،  
از چه استفاده می‌کنند؟  
— از میکروسکوپ.

— دکترهای پوست هم ذره‌بین از دستشان نمی‌افتد. بزرگ‌نمایی

و اغراق شیوه‌ی اصلی کار ماست.

— آقا، من جلسه‌ی بعد نمی‌آیم.

— چرا؟

— چون هم دستم شکسته و هم کله‌ام.

بچه‌ها خندیدند. استاد هم خندید.

— ما دشمنان و دوستان سرسختی خواهیم داشت.

— دشمن، بیش‌تر!

خنده.

## تربیت

تابستان بود. محله‌ی قدیمی، بازارچه، کوچه پس‌کوچه‌ها، سایه‌ی دیوارها، سایه‌ی درخت‌ها، پارکِ کوچکی محله، دَم دَر خانه‌ها و دَم دکان‌ها پر بود از پیرمردها و پیرزن‌ها. همان‌ها که به قول استاد چهره‌شان، کله‌شان، دماغ‌شان، ریش و سیل‌شان جان می‌داد برای کاریکاتور.

پیرمردها روزها کنار دیوارها، دَم دکان‌ها، روی نیمکت پارک می‌نشستند و از گرما، گرانی، درد و بیماری و بی‌وفایی بچه‌هاشان می‌نالیدند. پیرزن‌ها دَم خانه‌ها می‌نشستند سبزی پاک می‌کردند، کدو و بادمجان پوست می‌کنند و هی حرف می‌زدند، از گذشته‌ها و اوضاع امروز. بچه‌ها و نوجوان‌ها را نگاه می‌کردند که توی کوچه می‌دویدند، بازی می‌کردند. جیغ و ویغ می‌کردند.

اما از آن روز به بعد، از روزی که استاد جوان آمده بود توی فرهنگسرا و کلاس کاریکاتور داشت، قضیه عوض شد.

نوجوان‌ها پیرمردها و پیرزن‌های محله را ول نمی‌کردند. به



پیرزن‌هایی که هین و هون‌کنان زنبیل‌های خرید را می‌کشیدند، نگاه



می‌کردند. زُل می‌زدند  
به چهره‌ی پیرمردهای  
عصا و تسبیح به دست.  
صورت‌هایی که خط‌ها  
و شیارهای عمیق



داشت و رد پای سال‌ها رنج و سختی بر پیشانی و چانه و گونه‌هاشان  
پیدا بود.



چروک‌ها و دماغ‌های  
گنده و افتاده، لب و دهان  
جمع شده، چشم‌های  
کم‌سو و مژه ریخته؛ پشت  
نشسته‌ی گلفت عینک.



دندان‌های سفید و براق مصنوعی، دهان‌های بی‌دندان، لب‌های جمع شده،  
کله‌های کم‌مو و طاس، چانه و فک‌های داغان و از ریخت افتاده که به کار  
کشیدن کاریکاتور مه‌آمد.

گاهی یکی‌شان که از نگاه‌های سمج و  
کنجکاو پسرک و دخترکی لجش می‌گرفت،  
می‌توپید به او که:

— یعنی چه! آینه‌ات را گم کردی؟ چرا زُل  
زدی توی صورت من؟ دیوانه‌ای!



— برو گمشو، خجالت بکش. عکس مرا بکشی که چه بشود؟ از  
من جوان‌تر و خوشگل‌تر ندیدی، چه بچه‌ی پررویی!

— روزی به روز من بشی، قریون «پوز» من بشی.

— یعنی چه؟ شعر می خوانی؟

— یعنی روزی که پیر بشوی و به روز من بیفتی، قربان پوزه یا دک و دهن من می شوی. حالا من باترینی اش را گفتم مثل تو بی تربیت نیستم. می توانستم به جای «پوز» چیز دیگری بگویم. برو پی کارت تا با این عصا و زنبیل نزدم تو کله ات.

— عجب دوره و زمانه ای شده، ما که بچه بودیم می ترسیدیم به پدر و مادرمان نگاه کنیم. حالا این دختره چشم دریده نیم ساعت دارد مرا همین جور نگاه می کند. اگر می خواهی کمک کنی بیا بشین چندتا پُر سبزی پاک کن. نمی کنی برو.

بعضی از بچه ها که می ترسیدند چشم شان خطا کند و چهره پیرها خوب در خاطرشان نماند. قلم و کاغذشان را برمی داشتند و توی محله راه می افتادند. هر جا پیرمرد و پیرزنی می دیدند، در کمال پررویی، می رفتند تو کار چروک های صورت و دماغ و چانه و چشم های پشت عینک، و کاغذ را خط خطی می کردند؛ مثلاً طرح می زدند. آن ها که دوربین داشتند از صورت ها عکس می گرفتند، تا بعد از روی شان کاریکاتور بکشند.

یک روز پیرمردی، توی پارک دنبال بابک دوید و با عصا به حسابش رسید. چند ضربه ی محکم زد به شانه ها و پس گردن و کُپَل او. گریه ی بابک درآمد. بدجوری زد بعد هم دفترش را گرفت و پاره کرد و قلمش را پرت کرد تو حوض میان پارک.

بابک عکس پیرمرد را با کلاهش کشیده بود. کلاه بزرگ لبه دار، روی کله ای کوچک، کلاه عینهو چتر بود و کله عین فندق با گردن

نازک مثل سوزن خیاطی. مادر بابک آمد. آمد سراغ پیرمرد:  
 - معلوم هست چه کار می‌کنی؟ با این بچه چه کار داری؟  
 - برو تربیت یاد بچه‌ات بده. به بچه‌ات یاد بده که آدم باشد.  
 خجالت بکشد از ریش سفید من. من جای پدر بزرگش هستم.  
 - مگر چه کار کرده؟

- می‌خواستی چه کار کند؟ حالم خوش نبود، حوصله‌ام توی  
 خانه سر می‌رفت. خودم را به زور کشیده‌ام این‌جا. نشسته‌ام روی  
 نیمکت. آقا آمده روبه روی من نشسته، هی مرا نگاه می‌کند. اول  
 خیال کردم کسی را گم کرده، گفتم وقتی دید من گم کرده‌اش نیستم  
 ول می‌کند و می‌رود. بعد فکر کردم چیزی به لب و لوجه و ریش و  
 سیل‌ام چسبیده با دست پاکش کردم. بعد شک کردم که شیشه‌ی  
 عینکم افتاده، دیدم نیفتاده. این آقا، همین جور رفته بود تو کوک من  
 و روی کاغذ چیزی می‌کشید و هی می‌گفت: «تکون نخور!».



درست نگاه کردم، دیدم  
 دارد عکس مرا می‌کشد.  
 خوشحال شدم. گردنم را  
 شق و رق گرفتم. یقه‌ی  
 پیراهن و گت‌ام را صاف  
 کردم. لبخند زدم. نفس  
 نکشیدم. مثل وقتی که  
 جلوی دوربین عکاسی  
 می‌نشینم. بعد دیدم چه

عکسی، عین لولو خرخره! شب به خواب هر که بیاید زهره‌ترک

می‌شود. کلاه و کله‌ی من آن‌جوری است؟!

— خب، دارد تمرین کاریکاتور می‌کند باید اغراق کند. توی خانه‌ی ما کسی نبود، گفتم برو پارک حتماً کسی رو پیدا می‌کنی بچه‌ام تمرین می‌کرد، شما ناراحت نشوید. معلم‌شان خیلی تشویقش کرده، عکس با کاریکاتور فرق می‌کند.

— غلط می‌کرد روی من تمرین می‌کرد. بگو عکس پدرش را آن‌جوری بکشد. اصلاً چرا عکس خودت را نمی‌کشد؟ خجالت هم برای آدم خوب چیز است.

محلّه به هم ریخته بود. پیرمردها و پیرزن‌ها قُر می‌زدند، پیرمردها بچه‌های فضول و دوربین و قلم به دست را که می‌دیدند، روشن را برمی‌گرداندند یا دنبال‌شان می‌کردند و می‌زدند. پیرزن‌ها چادرشان را می‌کشیدند روی صورتشان و فحش می‌دادند. روزی چندتا از نوجوانان با استعداد کاریکاتوریست از دست پیرمردها کتک می‌خوردند، زخم و زلی می‌شدند و فحش و بدویراه می‌شنیدند.

پدر و مادرها با پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها بگومگویشان می‌شد که: «این چه طرز بچه تربیت کردن است!».

— جلوی این‌ها را بگیرد. این‌ها حرمت ما را نگه نمی‌دارند. چه کسی بچه‌های این محل را بی تربیت کرده؟

— معلمی که توی فرهنگسرا آورده‌اند. کار کار اوست. او به بچه‌ها گفته بروید مردم را مسخره کنید.

— لعنت به او. خدا از زمین ورش دارد. تا حالا همچین معلمی ندیده بودیم.

- بچه‌هاتان را ببرید توی خانه‌هاتان، بگویید روی خودتان تمرین کنند. خودتان را مسخره کنند. ببینید چه مزه‌ای دارد. اصلاً بروند عکس معلم‌شان را آن‌جوری بکشند.
- عکس خودشان را بکشند بهتر است.
- باید پیر باشد تا کاریکاتور خوب از کار دریاید. برای اول کارشان حتماً باید طرف پیر باشد، معلم‌شان گفته.
- غلط کرده، فرهنگسرا کجاست؟
- توی کوچه بغل مدرسه. خانه‌ی قدیمی و بزرگ خلیل‌زاده را کرده‌اند فرهنگسرا.
- بگویید «مسخره‌سرا» بهتر است.
- معلم‌شان کی می‌آید؟
- روزهای دوشنبه. صبح‌ها.
- پیرمرد سر تکان داد و زیر لب گفت: «هوم... دوشنبه، صبح‌ا» و عصایش را تو هوا چرخاند.

## هجوم

بچه‌ها سر کلاس نشسته بودند. یکی‌شان به پیشانی‌اش چسب زخم زده بود. یکی زیر چشمش سیاه شده بود. یکی بغل بینی‌اش خراشی داشت. یکی دست چپش شکسته بود. پیرهای محل لُت و پارشان کرده بودند!

— آقا! نمی‌شود. هیچ‌کس حاضر نیست. اجازه نمی‌دهند ما کاریکاتورشان را بکشیم.

— استاد! ما عکس مادرمان را کشیدیم، از ما بدش آمد، گفت: «برو عکس بابایت را بکش.» پدر و مادرمان دعواشان شد. مادرم قهر کرد و رفت خانه‌ی مادر بزرگمان.

— آقا! ما از مادر بزرگمان کتک خوردیم. گرفت کاریکاتورش را پاره کرد و گفت: «آن وقت که من خوشگل و جوان بودم کجا بودی که عکس مرا بکشی؟»

— استاد! پیرمردی توی کوچه‌ی ما هست که میوه‌فروش است. قیافه‌اش عین کاریکاتور است ولی نمی‌گذارد ما عکسش را

بکشیم.

استاد جوان حرف‌های بچه‌ها را می‌شنید و لبخند می‌زد. خوب و شاداب و رها نمی‌خندید. قهقهه نمی‌زد. می‌ترسید لب‌های کوتاهش عقب برود و دندان‌های بلند و کج و کوله و ناجورش بیرون بیفتد. یکی گفت:

— استاد! کاش همه مثل شما بودند. به همین راحتی اجازه می‌دادند که ما کاریکاتورشان را بکشیم.

— آقا ما داشتیم از اکبر آقا کبابی عکس می‌گرفتیم که با سیخ کباب دنبالمان دوید و می‌خواست ما را بزند. داد می‌کشید که: «عکس مرا برای چی برمی‌داری؟»

— استاد، ما کاریکاتور نامزد خواهرمان را کشیدیم. نامزدی‌اش را به هم زد و رفت که رفت. خواهرمان نیشگون‌مان گرفت و قهر کرد. و شب هم شام نخورد.

— آقا، ما کاریکاتور صاحب‌خانه‌مان را کشیدیم. پدرمان زد پس گردن‌مان و مادرمان ملاقه را زد روی دستم که دیگر از این کارها نکنم.

استاد پرسید:

— چرا این قدر کم شده‌اید؟ هفته‌ی پیش کلاس پر بود. حالا نصف کلاس خالی است.

— آقا! هیچ‌کس نمی‌خواهد کتک بخورد و بدویراه بشنود. بیشتر بچه‌ها رفته‌اند سر کلاس نقاشی آقای میرزایی. نقاشی درست و حسابی درس می‌دهد. گل و پروانه و منظره‌های قشنگ. میز و نیمکت و قوطی و این جور چیزها. آقا بابامان گفت شما باید اول به

ما طرح زدن را یاد بدهید. از چیزهای ساده شروع کنید.  
 - آقا! شما نمی‌توانید به ما یاد بدهید که از میز و قوطی و صندلی  
 کاریکاتور بکشیم. آن‌ها با ما دعوا نمی‌کنند.

- نه، آن‌ها حس ندارند. درون ندارند. می‌شود آن‌ها را هم به  
 صورت کاریکاتور کشید. اما باید آدمی باشد، زندگی باشد تا به  
 آن‌ها روح بدهد. اول باید نگاه شما تربیت بشود. آن مراحل که  
 شما گفتید «تکنیک» است و کم‌کم یاد می‌گیرید. این روش من  
 است. اول «نگاه» و بعد «تکنیک». بیشتر مردم، بدون این که  
 خودشان بدانند، کاریکاتوریست‌های خوبی هستند. از ظاهر اشیاء  
 و حیوان‌ها کمک می‌گیرند تا حرف‌شان را درباره آدم‌های دور و  
 برشان بزنند. مثلاً درباره کسی که ظاهر خوبی دارد و باطن بدی، از  
 این بهتر نمی‌شود گفت: «فلانی مثل مار خوش خط و خال است.»  
 حالا چند تا مثال کاریکاتوری بزنید. از چیزهایی که مردم می‌گویند:  
 - چشم‌هایش درشت و سیاه است مثل چشم آهو.

- دماغش عین خرطوم فیل است.

- چشم‌هایش ریز است مثل ته سوزن.

- چاق است عین خرس.

- لاغر است عین چوب کبریت.

- دراز است عینو نردبان دزدها.

- ابروهاش پُر و گلفت است عین پاچه‌ی بُز.

- دماغش گوشنی و پَخ و گنده است مثل «کوفته تبریزی».

- خوشگل است؛ مثل ماه شب چهارده.

استاد گفت:



— بله، این جور برداشت‌ها و نگاه‌های کاریکاتوری فراوان است. تا فردا صبح هم می‌توانیم مثال بزنیم. دیگر کافی است. اما تفاوت ما و دیگران این است که ما باید با نقطه و خط و رنگ آن را روی کاغذ بیاوریم و اسم‌مان می‌شود «کاریکاتورست».

— استاد، چیز یعنی شغل آدم‌ها می‌تواند به ما کمک کند؟ از روی شغل آدم‌ها می‌توانیم کاریکاتورشان را بکشیم؟

— بله، شغل آدم‌ها تأثیر زیادی در قیافه و لباس پوشیدن و حرکات و حرف‌هاشان دارد. مثلاً می‌گوییم: «فلانی شکل راننده‌هاست».

— شکل دکترهاست.

— مثل معلم‌ها لباس می‌پوشد.

— کاملاً درست است. معروف است که هر کسی بعد از چند سال که کاری را انجام داد شکل حرفه‌اش می‌شود. حرکات دست و صورت و سر و گردن. نوع راه رفتن، حرف زدن، نشستن، مخصوص آن حرفه می‌شود. راننده‌ها را ببینید که مدام گردنشان را می‌کشند و جلو و دور را نگاه می‌کنند. برعکس خیاط‌ها و نویسندگان سرشان پایین است و نگاه‌شان نزدیک را می‌بیند. معلم‌ها حرکات و سادگی و شیطننت دانش‌آموزان را تا آخر عمر با خود دارند. شما باید آن قدر چشم و ذهنتان را تربیت کنید تا بدون این که از طرف بپرسید، بتوانید حدس بزنید چه کاره است. بله، اولین چیزی که می‌توانید پیدا کنید ارتباط شغلی هر فرد روی صورتش است. یکی از راه‌های معمول این است که خصوصیات چهره و حرکات آدم را قبل از آن که بکشید، بنویسید تا در

حافظه‌تان بماند و ببینید که نسبت یک عضو صورت با سایر عضوهای دیگر چه گونه است. امروزه حتی اشیاء را هم با توجه به چهره آدم‌ها می‌سازند. مثلاً برای طراحی چراغ‌های اتومبیل از طرح چشم‌های خانم‌ها استفاده می‌کنند تا بتوانند آن را به خانم‌ها بفروشند.

— از شکل چشم حیوان‌ها، مثل گربه و ملخ و پلنگ و این جور چیزها هم برای چراغ ماشین‌ها استفاده می‌کنند.

— ما کم‌کم داریم به کار «طراح‌های صنعتی» نزدیک می‌شویم. ولی کار ما چیز دیگر است. البته وقتی طراح‌های صنعتی بخواهند شینی فانتزی و خیالی بسازند یا طرح بزنند، از شیوه‌ی کار ما استفاده می‌کنند. به هر حال باید مثل شکارچی‌ها در کمین حرکت بدن آدم‌ها بنشینید و به محض پیدا کردن تصویر دلخواه فوراً به آن شلیک کنید.

— استاد! من فکر می‌کنم کلاس هفته دیگر هم از این خلوت‌تر بشود.

— اشکال ندارد. همیشه همین‌طور است. کلاس‌های هنری اولش شلوغ می‌شود. همه خیال می‌کنند هنر مثل آمپول به آن‌ها تزریق می‌شود و زود هنرمند می‌شوند. وقتی می‌بینند این‌جور نیست کم‌کم سرد می‌شوند. هنر گذشته از استعداد و نگاه، تمرین هم می‌خواهد، و همچنین همت و سماجت! — و طاقت کتک خوردن.

همه خندیدند. استاد هم خندید. وقتی می‌خندید، لب‌هایش کنار رفت و دندان‌های درشت و درازش بیرون افتاد. داشت لب و

لوچه‌اش را جمع می‌کرد که پیرمرد آمد. با عصا، عصبانی. از درِ فرهنگسرا آمد تو و یک‌راست آمد سرِ کلاس. استاد گفت:  
— آقا، دفتر فرهنگسرا آن جاست. این کلاس است.  
— این جا همان کلاسی است که به بچه‌ها یاد می‌دهند ما را مسخره کنند؟

بابک که چشمش به پیرمرد افتاد رفت پشت صندلی یکی از بچه‌ها قایم شد. پیرمرد پرید و مچش را گرفت:  
— آهان، همین بود.  
و با عصا افتاد به جان بابک. استاد دست پیرمرد را گرفت:  
— نزنید آقا. گناهی نکرده.

— گناه بیش‌تر از این که مرا، من پیرمرد را که جای بابابزرگش هستم مسخره کرده.  
— مسخره نکرده. نقاشی کرده.

— اگر تو معلم این‌هایی که بهتر از این نمی‌شوند. اصلاً تو را باید زد. خجالت دارد. با این کارت حرمت آدم‌های محترم و سن و سال‌دار را شکستی. خیال می‌کنی خودت همین جور جوان می‌مانی که می‌گویی این‌ها بروند پیرمردها و پیرزن‌ها را مسخره کنند. اگر یک بار دیگر یکی از این‌ها آمد سراغ من، کاری می‌کنم که دیگر پایت را توی این محل نگذاری، فهمیدی؟ حقوق می‌گیری که بچه‌ها را پررو و بی‌تریت کنی!

استاد آمد حرف بزند و دلیل بیاورد. اما پیرمرد حرفش را گوش نکرد، گذاشت و رفت. استاد گفت:

— بسیار خوب. این هم نتیجه کار ما در اجتماع و اعتراض

دیگران. گفتم که کاریکاتورتان را هیچ وقت به کسی که از این هنر شناختی ندارد، نشان ندهید.

— خب آقا، پیش خودمان می‌ماند، فایده‌اش چیست. او باید چهره خودش را به قول شما از نگاه ما ببیند.

— کم‌کم. وقتی ظرفیت پذیرش عیب‌اش را پیدا کرد. می‌توان به او گفت که من هنرمند چه گونه تو را می‌بینم.

— استاد پدر ما می‌گوید خوب نیست آدم این جور ی به دنیا و مردم نگاه کند. هم خودش اذیت می‌شود و هم مردم ازش می‌رنجند. مردم آزاری خوب نیست. نمی‌شود مردم را مثل آینه همان جور که هستند نشان بدهیم؟

— نگاه‌مان را واقعی کنیم.

استاد گفت:

— نه، یکی از لذت‌های هنر ما همین نوع نگاه‌هاست. نگاه‌های متفاوت و دخالت در واقعیت، نه مثل آینه و عکس عین واقعیت. «نگاه» عمیق کم‌کم به «دیدن» می‌رسد.

— یعنی چه؟

— مردم عادی فقط به دور و بر «نگاه می‌کنند» و می‌گذرند. نگاه آن‌ها مثل آینه است که از جلوی‌ش رد می‌شویم و در حافظه‌اش نمی‌مانیم. هنرمندان «می‌بینند» و در حافظه‌شان عکس‌مان را نگه می‌دارند. تفاوت بین مردم عادی و هنرمند از همین جا شروع می‌شود. کسانی هستند که فقط «نگاه» می‌کنند و رد می‌شوند. کسانی هستند که چیزهایی را، که دیگران نمی‌بینند، می‌بینند. یعنی با نگاه‌شان چیزهایی را شکار می‌کنند و در ذهن‌شان نگه می‌دارند

و با خیال‌شان درهم می‌آمیزند و خوب و ماندنی، در لباس هنر، به دیگران می‌گویند. این‌ها هنرمندان هستند. شما هم باید با نگاه‌تان یاد بگیرید که چیزهای ناشناخته و نادیدنی را ببینید. عادت «نگاه کردن» را به عادت «دیدن» تبدیل کنید و حافظه‌تان را تقویت کنید.

— استاد! همه‌اش چیزهای بد و زشت و ناجور ببینیم؟

— کار ما این است، تا چیزهای زشت و ناهموار را نبینیم، آن را به صورت اغراق‌آمیز نشان ندهیم، موفق نمی‌شویم که دیگران را به وضعیت خود آگاه کنیم. خیلی چیزها هست که ظاهرش سالم است اما درونش و پایه‌اش خراب است.

— مثل دندان من!

— بله، مثل دندانی که ظاهرش سالم است. اما وقتی دندانپزشک آن را می‌بیند و چندتا ضربه رویش می‌زند، درمان می‌گیرد و ما می‌فهمیم که باید برای دندان‌مان فکری بکنیم. پس درد که چیز بدی است. این جا اهمیت پیدا می‌کند. ما را به ریشه فاسد و چرکین دندان راهنمایی می‌کند. کاریکاتور و طنز هم همین‌طور است. کسی را متوجه عیب و ایرادش می‌کند. گیریم برنجد و از ما دلخور شود. همان‌طور که موقع کار کردن دندانپزشک روی دندان‌مان درمان می‌گیرد و ازش دل خوش نداریم. ولی نتیجه‌اش خوب است.

استاد داشت حرف می‌زد که رئیس فرهنگسرا آمد توی کلاس.

— آقای اکبری. متأسفانه کلاس شما محله را به هم ریخته. این جا محله‌ای قدیمی و ریشه‌دار است. با آدم‌هایی که مدام به هم لبخند می‌زنند، حتی اگر از هم خوششان نیاید. فرهنگسرایش هم

باید این موضوع را در نظر بگیرد. پدر یکی از بچه‌ها تلفن کرد و هرچه به دهانش آمد به من و شما و فرهنگسرا گفت. از ما شکایت کرده. آدم بانفوذی است. می‌خواهد بیاید در این‌جا را ببندد. ما مجبوریم کلاس را تعطیل کنیم.  
استاد گفت:

— شما مرا دعوت کردید. باید احترام من و هنر و بچه‌ها را داشته باشید.

— احترام شما جای خود، من هم دوست دارم این‌جا بمانم و احترام داشته باشم.

و بعد صاف رفت و دفتر منیژه را برداشت و ورق زد و کاریکاتورش را به آقا نشان داد:



— بفرما، عروسی به کوچهی ما هم رسید. این هم عکس من، رییس فرهنگسرا، دایی این دختر خانم. مرا عین گربه کشیده. من هنرشناس نیستم اما خوب می‌توانم بفهمم ادامه این کلاس یعنی

چه! و گربه بودن هم چه معنی دارد؟

بچه‌ها کله کشیدند روی کاریکاتور آقای رییس. خندیدند، آقا لبخند زد و رییس گفت:

— بنابراین کلاس تعطیل.  
 سر و صدای بچه‌ها درآمد:  
 — نه، نه. ما تازه داریم چیز یاد می‌گیریم. حرف‌های تازه.  
 — نگاه‌مان را تربیت می‌کنیم که فقط زشتی ببینیم.  
 — کتک می‌خوریم تا عادت کنیم. و جامعه را عادت بدهیم.  
 ریس فرهنگسرا گفت:  
 — متأسفانه، نمی‌شود ادامه داد. کلاس تعطیل. ببخشید استاد.  
 چاره‌ای ندارم.  
 استاد کیفش را برداشت که برود. بچه‌ها ریختند دورش.  
 — آقا، نرو. تو رو خدا نرو.  
 علی رضا گفت:  
 — استاد، بیایید خانه‌ی ما. خانه‌ی ما بزرگ است. یکی از  
 اتاق‌هایش را می‌کنیم کلاس. می‌آید؟ شما را به خدا بیایید، ببینیم  
 آخرش چه می‌شود.  
 — پدر همه‌مان را در می‌آورند، آخرش همین است.  
 بچه‌ها خندیدند.  
 — استاد، حتماً بیایید. می‌آید؟

## درباره دری

دوشنبه‌ی بعد:

بچه‌ها با هم حرف می‌زدند:

– معلوم نیست بیاید یا نه.

– می‌آید، خودش گفت: «می‌آیم».

– اگر می‌رفتیم سر کلاس مان خوب بود.

– توی فرهنگسرا راه مان نمی‌دهند.

بچه‌های کلاس نقاشی می‌آمدند و از جلوی آن‌ها رد می‌شدند و می‌رفتند سر کلاس. نقاشی‌هاشان دستشان بود، چندتایی هم با مادرشان آمده بودند. بچه‌های کلاس کاریکاتور به نقاشی‌شان نگاه می‌کردند. جعبه، کوزه، درخت، کوه، گل و این جور چیزها کشیده بودند. دو تا از مادرها برای معلم نقاشی گل آورده بودند. یکی از بچه‌های کاریکاتور گفت:

– ببینم معلم نقاشی به شما «نگاه» کردن یاد نداده است. نگاه

تازه!



— یعنی چه، «نگاه کردن»؟ خُب ما چشم داریم نگاه می‌کنیم. کور که نیستیم. نگاه کردن هم یاد دادن دارد!

— برو، برو جانم. اصل کار «نگاه تازه» است. برو سر کلاست جعبه و گل و کوزه بکش.

— شما بچه‌های کاریکاتور دیوانه‌اید با آن معلم‌تان. برای خودتان در دسر درست می‌کنید.

— به تو مربوط نیست.

بچه‌ای که قبلاً سر کلاس کاریکاتور بود و حالا سر کلاس نقاشی می‌رفت، گفت: «هنوز سیلی بابام یادم نرفته.» و رفت سر کلاس نقاشی.

یکی از بچه‌های کلاس کاریکاتور داد زد:

— آمد، آقا آمد. استاد آمد!

استاد از دور پیاده و کیف به دست می‌آمد.

بچه‌ها دورش جمع شدند.

— خوش آمدید، استاد!

— حالا کجا برویم؟

— نمی‌دانم، من به خاطر شما آمدم. امیدوارم از میان شما، یکی دو نفر، با استعداد و پیگیر...

— با «نگاه» عمیق

— و نو و متفاوت، دریابید. بابک کو؟

— دیگر نمی‌آید استاد. پدرش می‌خواهد بفرستش نجاری.

— نجاری البته بد نیست. ولی او استعداد عجیبی دارد. همان که کاریکاتور خنده مرا کشیده بود و از پیر مرد کتک خورده بود. یادتان

هست؟

— بله، آقا همسایه ماست. کاریکاتور شما را پدرش دیده بود و زده بودش که: «چرا احترام استاد را نگه نداشتی؟ این چیست که کشیدی! ما که بچه بودیم از این غلط‌ها نمی‌کردیم». استاد پوزخندی زد و گفت:

— حالا کجا برویم؟ فرهنگسرا که دیگر جای ما نیست. همه‌اش همین چند نفر هستید؟  
علی‌رضا گفت:

— بله، آقا. برویم خانه‌ی ما. وقتی جایی داشته باشیم بقیه هم می‌آیند. آقا ما کلاس شما را دوست داریم. ما از چیزهای تکراری بدمان می‌آید. بفرمایید، برویم خانه‌ی ما.



خانه‌ی علی‌رضا همان نزدیکی‌ها بود.

استاد راه افتاد و بچه‌های سمج، کتک خورده و زخم و زیلی پابه‌پایش از جلوی اهل محل و کاسب‌ها می‌رفتند و رد می‌شدند. کاسب‌ها، پیرمردها؛ پیرزن‌ها و اهل محل استاد و شاگردانش را به هم نشان می‌دادند و می‌گفتند: «همین معلم است که به بچه‌ها یاد می‌دهد مردم را مسخره کنند. خودش و شاگردهایش را از فرهنگسرا بیرون کرده‌اند».

رسیدند دم خانه‌ی علی‌رضا. مادرش آمد دم در.

— بفرمایید. علی‌رضا این قدر از شما تعریف کرده تا پدرش راضی شده روزهای دوشنبه کلاستان این‌جا باشد. به شرط آن‌که به شاگردهای‌تان بگویید مردم را اذیت نکنند. ما تو محل آبرو داریم.

— چشم.

داشتند می رفتند تو، که بابک، دفترچه زیر بغل دوان دوان آمد.  
پشت سرش را نگاه می کرد و می دوید. رنگش رفته بود و بغل  
ابرویش هم زخم شده بود.  
— آقا، ما هم آمدیم.

استاد از دیدنش خوشحال شد. به اش دست داد و بغل ابرویش  
را نگاه کرد.

استاد و شاگردان از حیاط گذشتند و وارد اتاقی شدند. شاگردها  
هفت نفر بودند. دو تا دختر و پنج تا پسر. بچه ها دیوارهای اتاق را  
نگاه کردند. پر از نقاشی بود. نقاشی های بچه گانه و رنگ وارنگ:  
درخت، کوزه، پرنده، شمع و پروانه.



علی رضا گفت:

— کار خواهرم است. کلاس نقاشی می‌رود، توی همان فرهنگسرا. بچه‌های کلاس نقاشی، نقاشی‌هاشان را می‌زنند به دیوار اتاق‌هاشان.

بچه‌ها نشستند دور تادور اتاق و استاد آن بالا نشست. علی رضا تخته هم آماده کرده بود. تخته‌ی سفید با ماژیک. استاد و بچه‌ها خوشحال بودند.

مریم زیر لب گفت: «خدا کند این‌جا دیگر بمانیم».

## شاگرد با استعداد

علی رضا گفت:

— استاد، چه طور است چند تا بچه پیاوریم. کاریکاتورشان را بکشیم. آن‌ها دیگر بدشان نمی‌آید. اعتراض نمی‌کنند. خوششان هم می‌آید. آب‌نبات هم به‌شان می‌دهیم.

— اصلاً حرفش را هم نزن. چهره‌ی بچه‌ها بدترین سوزه برای کاریکاتوریست است. چون پوست صاف و بدون لک دارند. دماغ کوچک و صورت پرگوشت و موهاشان برای کشیدن کاریکاتور خوب نیست. مخصوصاً برای تازه کارها. بیشترشان شبیه هم‌اند. قیافه‌شان هنوز شکل نگرفته. یک جور سادگی و نپختگی توی صورت و نگاه‌شان است که کاریکاتورشان خوب از کار در نمی‌آید. البته چاق‌هاشان بانمک‌ترند، بد نیستند. ولی برای شما، که تازه کارید، فایده ندارد.

— زن‌ها چی؟ می‌خواهید بگوییم خاله‌مان بیاید. عکسش را بکشیم؟ شوهر نکرده، بیکار است، سرگرم می‌شود.

— استاد، ما خاله‌اش را دیدیم. دماغش گنده است می‌خواهد عمل کند شاید برود خانه‌ی بخت.

— خفه، تو دیگر حرف نزن.

— زن‌های جوان اصلاً برای کاریکاتور مناسب نیستند، معمولاً حاضر نمی‌شوند که کاریکاتورشان کشیده شود. خیلی زود ناراحت می‌شوند. می‌خواهید از این جا هم بندها از نمان بیرون!

— پس فقط پیرهاشان برای کاریکاتور خوب است؟

— بله، این حقیقت تلخی است. پیرها بر اثر سال‌ها زندگی و رنج و سختی و آرزوهای برآورده نشده، هی آنخم کرده‌اند، هی قهر کرده‌اند، هی غصه خورده‌اند و چین‌های چهره‌شان فراوان و عمیق شده. مناسب کاریکاتور! خوب، حالا هرکس هر چه کشیده نشان بدهد. تو چه کشیدی، بابک؟ امید و شاگرد با استعداد من! بابک طرحی که زده بود گذاشت جلوی استاد.



طرح از چهره‌ی آنخم کرده استاد بود. ابروها گره خورده، چین میان ابروها درشت و عمیق؛ مثل عدد ۷. پیشانی‌اش کوچک شده بود و موهای جلوی سر سیخ‌سیخی. چشم‌ها ریز و ریز بود؛ انگار مورچه.

نگاه‌اش مثل میخ نازک به سختی از چشم‌ها درمی‌آمد، لب‌ها جور

مسخره‌ای جمع شده بود. رگ‌های گردنِ لاغرش زده بود بیرون. ترک بزرگی میان لب پایین‌اش بود. زیانش را درآورده بود و داشت لبش را می‌لیسید.

بابک این طرح را موقعی که رییس فرهنگسرا داشت کلاس را تعطیل می‌کرد و با استاد حرف می‌زد، کشیده بود. استاد توی طرح تلخ و عصبی بود. انگار دنیا روی سرش خراب شده بود. انگار همه‌ی حرف‌های دنیا توی گلو و نوک زیانش جمع شده بود. ولی نمی‌توانست آن‌ها را بیرون بریزد.

استاد خوب کاریکاتورش را نگاه کرد. پوزخند تلخی زد. رو کرد به بابک. با تحسین نگاهش کرد. توی تشویق و تحسین‌اش کمی دلخوری و رنجش بود.

— خوب است. نگاهت تیز است و حافظه‌ات قوی. اما بسیار

بی‌رحمی. یعنی من این جور می‌ام؟

— وقتی اوقاتان تلخ می‌شود. این جور می‌شوید.

منیژه گفت:

— آقا ناراحت شدید؟

استاد چیزی نگفت،

قلم بابک را گرفت و

طرح را دستکاری کرد.

زیانش، زبانی که توی

طرح بود، بُرد تو.

لب‌هایش را جمع کرد.

روی خط‌های غلط و



خام دورِ دماغ کار کرد. دستش می‌لرزید. سعی کرد نلرزد. به خودش مسلط شد. کار قلم‌گیری را تمام کرد و طرح را داد به بابک و گفت:

— حیف نبود پدرت نمی‌گذاشت بیایی سر کلاس؟  
— بله آقا، باباش از آن سختگیرهاست. آدم مهمی است. خورش خیلی می‌رودا شوخی هم حالی‌اش نمی‌شود.  
بابک گفت:

— بابام می‌گوید: وقتی استادی، معلمی، حرمت خودش را هم نگه نمی‌دارد و اجازه می‌دهد بچه‌ها دستش بندازند و مسخره‌اش کنند، با دیگران می‌خواهد چه کند او آفریده‌های خدا را به مسخره می‌گیرد و فقط زشتی‌ها را می‌بیند. خدا او را دوست ندارد. به جهنم می‌رود.  
استاد گفت:

— همه‌ی حرف‌های پدرت را قبول ندارم. آنجایی که گفته باید حرمت بزرگتر و استاد را نگه داشت، روی چشمم قبول دارم. اما حرمت بزرگتر و استاد به تظاهر و دروغ‌گویی و چاپلوسی و پنهان‌کاری نیست. بین استاد و شاگرد باید دوستی باشد. من و شما با هم دوستیم. این روش من است. من با شما دوستم. از اینکه کاریکاتور مرا می‌کشید و در زشتی و ناهمواری چهره‌ام چیزهایی را کشف می‌کنید و اغراق می‌کنید، نمی‌رنجم. تا شما هم یاد بگیرید تلخی واقعیت را تحمل کنید. تلخی واقعیت را به درون بکشید از زشتی ظاهر رد شوید تا روحی زیبا و باعدالت داشته باشید.  
— آدم وقتی نمی‌تواند چهره و بدنش را عوض کند. چه لزومی



دارد که بدی‌هایش را بیرون بکشد. چرا به قلب و کارهای ناجور آدم‌ها نمی‌پردازید.

— اولاً، نصف بیشتر درون ما را چهره‌مان نشان می‌دهد یعنی خطوط چهره ما آینه‌ی دل و قلب ماست. هرچه بخواهیم آن را پنهان کنیم نمی‌توانیم. بالاخره رنج و خشم و خوشی و حرص و حسادت و تکبر ما را بیرون می‌ریزد. برای همین من فکر می‌کنم، کاریکاتور باید از چهره شروع شود.

— استاد، زیبایی چیست؟ خیلی‌ها چهره‌ی آن‌چنان زیبایی ندارند. اما آدم دوستشان دارد. ولی برعکس هستند کسانی که چهره‌ای به ظاهر زیبا دارند اما دوست داشتنی نیستند. اول چشم آدم را می‌گیرند ولی کم‌کم بعد از مدت کمی آدم از آن‌ها خوشش نمی‌آید.

— این همان درون است، فقط چهره نیست. طرز رفتار، مهربانی، گذشت، حرف زدن، و فکر کردن و بسیاری چیزها آدم را دوست داشتنی می‌کند. من پیرمردها و پیرزن‌هایی را دیده‌ام که صورتشان از پیری مچاله شده بود، اما شیرین و جذاب بودند مثل قند! برعکس جوان‌هایی بوده‌اند به ظاهر خوشگل و سفید اما عین شیربرنج وارفته. خب دخترم، تو چه کشیدی، چه می‌کشی؟

مریم دفترچه‌اش را به استاد داد. بچه‌ها دور استاد جمع شدند. استاد دفترچه را ورق زد. دخترک خنده‌ی زشت استاد را نشان داده بود با همان دندان‌های زشت و بلند و لب‌های کوتاه. خال بزرگی هم کنار بینی استاد کشیده بود.

استاد گفت:

– این خال دیگر چیست؟

دخترک آینه‌ای از تاقچه اتاق برداشت و به استاد داد. استاد در آینه خوب نگاه کرد و دید خال بسیار کوچکی کنار پره‌ی دماغش است که تا آن وقت ندیده بود.

توی صفحه‌ی دیگر دفترچه، چشم‌های استاد بود، چشم‌ها پر از خواب بود، پلک‌ها سنگین بود، داشت روی سیاهی چشم‌ها را می‌گرفت. گردن هم شل شده بود. طرح بسیار خام و ناشیانه بود. استاد گفت:



– می‌توانی توضیح بدهی که این را در چه وضعیتی کشیده‌ای؟ من چه حالی بودم؟

– وقتی ما طرح می‌زدیم، شما توی

کلاس فرهنگسرا رو به روی مان نشسته بودید و چرت می‌زدید. استاد از بچه‌ها پرسید:

– من چرت می‌زدم؟ من سر کلاس چرت می‌زدم؟ چرا دروغ می‌گویی، دخترم؟

آرش گفت:

— خُب، اگر چرت نمی‌زدید، عکس‌تان را نمی‌کشید.

منوچهر گفت:

— من هم طرحی زدم که شما انگشت‌تان را کرده‌اید توی دماغ‌تان و موی بلند و گلفنی که دَم دماغ‌تان است می‌کشید تا آن را



بکنید.

و طرحش را برد و گذاشت جلوی استاد.

استاد طرح را نگاه کرد. طرح دماغ‌گنده‌ای بود که دوتا انگشت درشت و بدریخت رفته بود توی سوراخش و داشت مویی که مثل طناب بود می‌کشید.

استاد گفت:

— پس همه‌تان مرا سوژه کرده‌اید.

— خودتان خواستید. تشویق کردید، ما هم کشیدیم. ناراحت

هستید؟

— نه، به هیچ وجه. برای رسیدن به صفا و پاکی باید بسیاری از چیزها را تحمل کرد.

— آقا، شما چرا پيله کرده اید به خوشگلی و زشتی چهره؟ مثلاً هر که دماغ گنده و چشم ریز داشت یا شکمش گنده بود آدم بدی است؟ بدتان نیاید، شما آدم پيله ای هستید.

— من پيله نکرده ام، انسان پيله کرده است. از زمان آفرینش انسان، او به دنبال زیبایی بوده است. از ماسک ها و خط و خال هایی که روی چهره می کشیده، موهای عجیب و غریبی که برای سر و ریش و سبیلش درست می کرده، بگیریید. تا آرایشگاه ها و جراحی های پلاستیک امروزی. همه ی این ها نشانگر این است که می خواسته خودش را آن طور که دوست داشته به دیگران نشان بدهد. از آن چه که بوده خوشش نمی آمده. دوره نوجوانی و جوانی اوج این خودنمایی هاست. کافی است نوجوانی قدش کوتاه تر از دیگران باشد یا کوچکترین مشکلی در چهره داشته باشد، شب ها خوابش نمی برد و روزها و شب ها فکرش را مشغول می کند. جوشی که روی لب یا کنار بینی هر کدام از شما دیده شود. تمام ذهن تان را اشغال می کند. بی خواب و افسرده و نگران می شوید. اما وقتی به سن پختگی می رسید کم کم چیزهای دیگر جای این هراس و دلمشغولی را می گیرد.

— مثلاً چه چیزهایی؟

— آدم ها به چیزهای مختلف فکر می کنند و آرزو می بندند. اما از همه ی آن ها مهم تر و همیشگی تر این هاست. زیبا بودن، ثروتمند بودن، شهرت داشتن و قدرت داشتن. زیبایی اولین آرزوی هر

انسان است. حتی بعضی از حیوان‌ها هم به زیبایی فکر می‌کنند. آن‌ها هم دوست دارند جلوی دیگران زیبا جلوه کنند. احساس زیبا بودن از بچگی، از وقتی به دنیا می‌آییم با ما همراه می‌شود. بچه که به دنیا می‌آید، معمولاً به مادر و پدرش برای خوش‌آمدگویی می‌گویند «چه بچه‌ی قشنگی!» و گفته نمی‌شود «چه بچه‌ی پولداری! یا چه بچه‌ی مشهور اسم و رسم‌داری!»

— یا، چه بچه‌ی باقدرت و مهمی!

— یا، چه پُست و شغل مهمی دارد این بچه!

— چه بچه‌ی دانشمند و تحصیل‌کرده‌ای!

— چه بچه‌ی هنرمندی!

— بچه سوسکه از دیوار بالا می‌رفت. مادرش گفت: «قربون

دست و پای بلوریت بشم».

منیژه گفت:

— آقا، به کلاغ گفتند: برو زیباترین بچه را پیدا کن و برایمان

بیاور. رفت و همه‌ی بچه‌های پرندگان و چرنندگان را نگاه کرد و

عاقبت بچه‌ی خودش را آورد و گفت: «این زیباترین بچه‌ی

دنیاست!» در صورتی که جوجه کلاغ، مخصوصاً اولی که از تخم در

می‌آید و پَر و بال ندارد، اسکلت استخوانی بسیار زشت و سیاه و

بدترکیب و بدبویی است با متقار کج و کوله‌ی بی‌ریخت.

بچه‌ها، هر کدام چیزی می‌گفتند و استاد گوش می‌داد، عاقبت

گفت:

— آفرین، پس آرزوی زیبا بودن، اولین آرزوی انسان است. سر

و کله‌ی خودستایی و خودبینی و حسادت و ظلم و بدخواهی،

چاپلوسی، دروغگویی و نان به نرخ روز خوردن بعداً پیدا می شود. پس برای از بین بردن همه ی بدی ها هنرتان را از مبارزه با «خود را زیبا دیدن» شروع کنید و به عنوان نوجوان هنرمند، از بیرون کشیدن نازیبایی ها و درشتنمایی و اغراق در آن ها نترسید تا برسید به چیزهای دیگر یعنی کشیدن صفات آدم ها خوب، درس امروز هم تمام شد. تا هفته آینده خدا حافظ. هفته بعد بدون طرح های تازه سر کلاس نیاید.

— استاد، پیرزن بانمک و شیرینی سر کوچه مان می نشیند، می خواهید بیاوریمش کاریکاتورش را بکشیم؟  
— بله، آقا. این قدر چهره ی خوبی دارد که جان می دهد برای کاریکاتور.

— می آید؟ ناراحت نمی شود؟  
— نه آقا. می آید. اسمش «ننه اناری» است.  
— پیرزن جلسه ی بعد بیاید. کاریکاتورها ی تان را بدهید به من. می خواهم روی شان کار کنم. یادتان باشد، مردم را اذیت نکنید.



کلاس تعطیل شد. بچه ها توی حیاط دنبال استاد راه افتادند.  
مریم گفت:

— آقا، اگر کسی بخواهد «خیلی خوشگل» باشد، چه کار باید بکند؟

— نمی شود. «خیلی خوشگل» یا «زیبایی مطلق» در دنیا پیدا نمی شود. چون سلیقه ها فرق می کند. همه یک جور زیبایی را نمی پسندند. این به ما کاریکاتوریست ها یاد می دهد که همیشه

سلیقه‌ی مخالف را پیدا کنیم و از دید او چهره‌ای را بکشیم.  
 — مثلاً بگردیم و عیب کوچکی را پیدا کنیم که چهره را زشت می‌کند.

— همیشه هم این طور نیست. گاهی یک علامت یا عیب کوچک چهره را بامزه‌تر و به چشم آمدنی‌تر می‌کند به این می‌گویند «ویژگی چهره» مثلاً فاصله‌ی زیاد دو دندان جلو که موقع خندیدن بیرون می‌افتد. یا چشم‌های ریز و حتی دماغ بزرگ، چهره‌ی بعضی‌ها را بیشتر در ذهن نگه می‌دارد و بانمک‌تر و جذاب‌تر می‌کند. هماهنگی اعضای چهره خیلی مهم است در خوشگلی. خیلی‌ها نمی‌دانند که دماغ بزرگشان با سایر اعضای صورتشان تناسب دارد و چهره‌شان را شیرین و دلنشین می‌کند. می‌روند پول می‌دهند و آن را کوچک می‌کنند و هم‌آهنگی چهره‌شان را به هم می‌زنند.

— کلاه گیس و مژه مصنوعی و این جور چیزها چه طور؟ آدم‌ها را خوشگل می‌کند، خیلی خوشبخت‌اند آن‌ها؟

— آدم‌های بدبختی هستند. چون می‌دانند این چیزها مال خودشان نیست و اگر روزی کلاه گیس‌شان را باد ببرد و مژه‌شان بیفتد خیلی حرص می‌خورند. گاهی یک کله‌ی کچل برای کسی شخصیتی می‌سازد قوی و محکم و دوست‌داشتنی و مشهور که هیچ کلاه گیزی همچین کاری نمی‌کند. تا جایی که همه دوست دارند مثل او کچل بشوند.

— آقا، آرش توی خانه کاریکاتور نمی‌کشد. برای همین سالم مانده.

آرش گفت:

— ما می‌نویسیم، خطرش کم‌تر است.

استاد دفتر آرش را گرفت و خواند:

### موها و گوش‌های عمو

عمو چند موی بلند و فرفری روی سرش موجود است که از للی دندان‌های شانه دررفته‌اند. آن‌ها نخوابیده‌اند مانند بقیه. روی سر ایستاده‌اند. بقیه موها خوب خوابیده‌اند روی سر. گوش چپ عمو کمی بزرگ‌تر از گوش راست عمو می‌باشد. من از سه رخ او را نگاهش می‌کنم. لبروی او سمت طرف من بالاتر از آن لبروی دیگرش قرار دارد. او دلرد خربزه می‌خورد. با پدر حرف می‌زند. بی‌خیال من است.

### چشم‌ها و سبیل شاطر دکان نانوايي

شاطر آقا چشم‌های گرد دارد. مثل چشم‌های جغد. به انسان و هر چیز خیره می‌شود. فکر می‌کنم از بس شعله‌های آتش تنور و نان برشته دیده این جوری گردیده. گوشه‌ی لب بالایش باد کرده. سبیلش مانند دو خرماي سیاه که سرشان به هم چسبیده زیر دماغ نازک و نوک تیزش خودنمایی می‌کند.

### چانه و خال خاله‌جان مامان

میان چانه‌ی خاله‌جان مامان که ما به او «خال ختم» می‌گوییم گودال مینی وجود دارد. دور گودال هر از شیار است. بغل گودال خال گوشه‌ی بزرگ است که خودش آن را خیلی دوست دارد و می‌گوید در جوانی بسیاری از انسان‌ها گشته و مرده آن خالش بوده‌اند. لیا حالا از نگاه مینی و کنجکاو من که استاد یادم داده است به صورت نخود درشت و سیاهی در آمده که الکی چسبیده به آن جاش، که کلریکاتورش خوب از کار درمی‌آید.

### کیسه‌های زیر چشم پدر

زیر چشم‌های پدر دو تا کیسه‌ی گوشه‌ی و شُل است که هر از باد هستند.



کسی سیاه شده‌اند و هروکیده می‌باشند. وقتی اوقاتش از دست ملان تلخ می‌شود کیسه‌های گوشتی یا بادی‌اش بیش‌تر بلا می‌کنند. و دُرشت می‌شوند.

### لُپ‌های ملان

ملان لپ‌های چاق و سرخ دارد. بسیار بزرگ هستند. چنان‌که به بینی کوچک میل کرده‌ی او اجزای نمی‌دهند خودنمایی کند. وقتی سر پدر جیغ می‌کشد، لُپ‌ها بزرگ‌تر می‌شوند و می‌لرزند. چشم‌های ملان ریز و غصه‌دلر است.

استاد دفتر آرش را ورق زد. خواند و لبخند زد و آن را برگرداند و گفت:

— خوب است آرش. خوب می‌بینی. اما وقتی کاریکاتورشان را کشیدی، صلاح نیست به آن‌ها نشان دهی. بیچاره می‌شوی. ببینم بچه‌ها، شما کار و زندگی ندارید؟ بروید خانه‌هاتان.

استاد تند رفت، کیفش را تکان‌تکان داد و از کوچه رفت تا به خیابان برسد.

## در خانه‌ی استاد

استاد کیفش را باز کرد و کاریکاتورهایی که بچه‌ها کشیده بودند  
 درآورد. دختر هشت ساله‌اش را صدا کرد:  
 - بیا نگین، این‌ها را ببین.  
 نگین بابایش را از چشم و نگاه بچه‌ها دید.  
 بابایی که وقتی می‌خندید دندان‌های دراز و بدریختش بیرون  
 می‌افتاد.  
 بابایی که انگشت توی دماغش کرده بود و داشت موی بلند و  
 کلفتی را می‌کند.  
 بابایی که داشت چُرت می‌زد. جور مسخره‌ای چُرت می‌زد.  
 گردنش شُل شده بود.  
 بابایی که خال گنده و بدریختی قیافه‌اش را زشت می‌کرد.  
 بابایی که اوقاتش تلخ بود. حرص می‌خورد و صورتش مچاله  
 شده بود.  
 بابایی که...

نگین زد زیر گریه. دست انداخت گردن بابای مظلوم و کاریکاتور است اش و گفت:

— یعنی تو این جوری هستی. چه بچه‌های بدی! چرا بابای مرا این جوری کشیده‌اند!

— من این جوری نیستم؟

— من ندیدم. تو را این جوری نمی‌بینم.

— تو دختر منی. آن قدر دوستم داری که به چشم‌هایت اجازه نمی‌دهی مرا این قدر زشت ببینی! من هم اگر بخواهم تو را نقاشی کنم. نمی‌توانم این قدر بی‌رحمانه قیافه‌ات را بکشم. چون دوست داشتن، چشم را بر عیب‌ها می‌بندد. مجنون را می‌شناسی همان که عاشق لیلی بود. وقتی رئیس قبیله مجنون را آواره و دیوانه از عشق دید گفت «لیلی را بیاورید ببینم» لیلی را که آوردند: دخترک سیاه‌چرده و لاغری دید. به مجنون گفت: «این که چیزی برای عاشق شدن ندارد. نه چهره‌ی زیبا دارد و نه اندامی که تعریف داشته باشد. توی کنیزان من دختران زیبایی هستند که یک ابروی‌شان هزاران جوان را عاشق می‌کند.» مجنون گفت: «اگر از چشم من لیلی را نگاه کنی زیباتر از او دختری نیست.» می‌گویند «عاشق کور است».

نگین حرف‌های بابا را نمی‌شنید با یک چشمش کاریکاتورهای بابا را نگاه می‌کرد و با چشم دیگرش چهره‌ی دوست‌داشتنی او را. — بابا، حالا خودمانیم. بچه‌ها بد هم نکشیده‌اند. ولی خیلی بدجنس‌اند!

و بلند خندید. استاد هم خندید. وقتی خندید لب‌های کوتاهش

کنار رفت و دندان‌های ناجورش بیرون افتاد.  
نگین گفت:

— باید بروی پیش دکتر فکری برای دندان‌هایت بکنی. اگر جراحی پلاستیک کنی لب‌هایت درست می‌شود؟  
استاد اخم کرد. ناراحت شد. نگین کاریکاتور اخم کرده بابا را نگاه کرد و بعد چهره‌ی او را. کاریکاتورها را برداشت و دوید و رفت تو آشپزخانه پیش مامان:

— مامان! مامان! ببین شاگردهای بابا، بابا را چه جوری کشیده‌اند. مامان که داشت ظرف‌ها را زیر شیر آب می‌کشید، شیر را بست و دست‌هایش را خشک کرد. کاریکاتورها را نگاه کرد. پوزخند زد:  
— وقتی به بچه‌ها رو بدهی بهتر از این نمی‌شوند.

— چه بچه‌های بی ادبی، نه مامان؟

— ولی خوب، از حق هم نمی‌شود گذشت، بد نکشیده‌اند. مرا بگو که کور بودم و زن همچین آدمی شدم.  
— بابا گفت «عاشق کور است».

— چه قدر خوب اخم کردنش را کشیده‌اند. بالاخره کسی پیدا شد بابات را آن جور که هست به‌اش نشان بدهد.  
مامان قه‌قهه می‌خندید و کاریکاتورها را نگاه می‌کرد. استاد آمد.  
مامان گفت:

— از بس این و آن را توی کاریکاتورها ت مسخره کردی و به مجله‌ها دادی، خدا انتقام آن‌ها را گرفت. آن هم به دست بچه‌هایی که خودت تربیت کردی.  
استاد گفت:

— چرا اسم این کار را می‌گذاری انتقام. تو هم وقت گیر آوردی حرف‌هایت را بزنی. این هنر است. کشف ناشناخته‌ها و نادیده‌هاست. من شاگردهای با استعدادی دارم. خصوصاً یکی‌شان بابک. نگاه تیز و حافظه‌ی غریبی دارد. خوب می‌بیند.  
نگین گفت:

— بابا، وقتی دیدی عکست را این جوری کشیده‌اند، ناراحت نشدی؟

— تشویق‌شان هم کردم.  
مامان گفت:

— حالا اگر ما گفته بودیم خنده و اخمت این جوری است، تا دو روز با ما قهر بودی. ببینم هیچ‌وقت کاریکاتور مرا کشیدی؟ اگر کشیدی بگو. نشان‌ام بده. از تو این کارها برمی‌آید. لابد جای سالک بغل لبم را آن‌چنان کشیده‌ای که...

به چشم‌های مامان اشک نشست و گفت:

— خدا می‌داند مرا چه جوری کشیدی و نشان‌ام ندادی. آن‌وقتی که با من آشنا شده بودی، هی می‌دیدم تو صورتم نگاه می‌کنی. می‌خواستی سوژه پیدا کنی. راستش را بگو. چندبار کاریکاتور مرا کشیده‌ای؟ خیلی دلم می‌خواهد ببینم. ناراحت نمی‌شوم. خدا را شکر تو صورت من عیب و ایرادی نیست که بتوانی دستش بندازی. آن جای زخم سالک هم خوب معلوم نمی‌شود مگر آن‌که تو بزرگش کنی. اگر پولی دستم می‌رسید می‌رفتم ورش می‌داشتم، درستش می‌کردم.

استاد رفت جلوی آینه. خودش را تو آینه نگاه کرد. خندید. اخم

کرد، خمیازه کشید. چرت زد. انگشت توی دماغش کرد. نگین دید، به مامان گفت:

— بیا، بیا. ببین بابا جلوی آینه چه کار می‌کند. به نظرم دیوانه شده.

استاد حالت‌هایش را تو آینه می‌دید و بعد به کاریکاتورها را نگاه می‌کرد. خط‌های‌شان را تصحیح می‌کرد و حرص می‌خورد. صدای زنگ در خانه آمد. مادر استاد بود. آمد تو. نگین دوید جلوی‌ش:

— مامان‌بزرگ، مامان‌بزرگ. بیا ببین کار شاگردهای بابا را، بابا را چه جوری کشیده‌اند.

و بعد کاریکاتورها را از استاد گرفت و به مادر بزرگ نشان داد: — ای وای! خاک بر سرشان، چرا گذاشتی مسخره‌ات کنند. چه دوره و زمانه‌ای شده! بچه‌های نیم‌وجبی معلم‌شان را مسخره می‌کنند. قهر کن، دیگر سر کلاس‌شان نرو. یا پدرشان را دریبارا ببین بچه‌ام را چه جور کشیده‌اند. مگر این‌ها پدر و مادر ندارند که جلوی‌شان را بگیرند. بابت چندرغاز که می‌خواهند بدهند هر کار دلشان خواست می‌کنند. خدا را شکر پدرت زنده نیست که ببیند بچه‌اش را برای یک لقمه نان چه جور دلقک می‌کنند.

— مادر تو هم که مثل دیگران فکر می‌کنی! مهر مادر و فرزندی را بگذار کنار. تو پسر ت کاریکاتوریست است! باید از کارش سر دریباری.

مامان گفت:

— خُب، لابد یک چیزی است که شاگردها دیده‌اند و کشیده‌اند.

آدم نباید از حقیقت فرار کند. خودش همیشه می‌گوید: «حقیقت تلخ است» خدا جای حق نشسته. انتقام گرفت. انتقام آن معلم‌هایی که خودش می‌گفت سر کلاس کاریکاتورشان را می‌کشیده. بالاخره معلوم شد خودت چه قیافه‌ای داری.  
مادربزرگ گفت:

— تو هم حرف می‌زنی. جوان به این قشنگی کجایش مسخره است که بچه‌ها دلک‌اش کرده‌اند. اگر پسر من است، شوهر تو هم هست.

استاد گفت:

— خواهش می‌کنم. کوتاه بیایید. نمی‌دانستم توی خانه‌ی خودمان هم این جور بحث‌هاست.  
مادربزرگ گفت:

— باید از پس‌شان برآیی. آن بچه‌های بی‌ادب را ادب کنی. باید حالی‌شان کنی که مسخره کردن بزرگتر آن هم معلم کار درستی نیست.

نگین گفت:

— باید انتقام بگیری.

— انتقام؟ نه؟ من به آن‌ها درس «دیدن» و «گفتن» و «تحمل کردن» می‌دهم نه درس «انتقام گرفتن» هنر یعنی این. کار ما ظریف‌کاری است. حالا خانم چیزی بیار بخوریم. خسته‌ام.  
مامان قهر کرده بود. رفته بود تو آشپزخانه و در را از پشت بسته بود و تو آینه نگاه می‌کرد. صدایش آمد:

— تا کاریکاتور مرا نشانم ندهی، از آشپزخانه بیرون نمی‌آیم.

باید پول بدهی بروم جای سالک بغلِ صورتم را بردارم. برو ببین  
زن‌های مردم چه پول‌هایی به جراح‌های پلاستیک می‌دهند که  
خوشگل شوند. لابد می‌خواهی من زشت باشم تا کاریکاتورم  
خوب از کار درییاید، تو فکر کار خودتی. امان از خودخواهی!



## تلخ، بی‌رحمانه

دوشنبه‌ی بعد، استاد رفت دَم خانه علی‌رضا. بچه‌ها پشت در بودند. علی‌رضا سرش پایین بود و انگار خجالت می‌کشید.

— چه شده؟ چرا نمی‌روید تو؟

— استاد، در بسته است این‌جا هم نمی‌توانیم برویم. ننه را هم آوردیم، آن‌جاست!

پیرزن چروکیده و لاغری، چادرش را کشیده بود روی پیشانی‌اش، نشسته بود کنار دیوار و یواش یواش انار می‌خورد.

— چرا در را باز نمی‌کنند؟

— مادرم گذاشته رفته. با پدرم حرفش شد. تقصیر پدر بابک بود.

تلفن کرده و گفته «این کلاس و معلم حرمت مردم محترم محل را می‌شکنند، جمع‌اش کنید».

— حالا چه کار کنیم؟

— کجا برویم؟

بابک خجالت می‌کشید.

— آقا، ببخشید. پدر ما خیلی از شما و کلاس‌تان دلخور است.  
 — پس چرا تو می‌آیی سر کلاس؟  
 بابک طرحش را از کیفش درآورد و به استاد نشان داد: «برای  
 این که شما این را ببینید».



استاد توی طرح ایستاده بود زیر تابلوی فرهنگسرا، سرش را بالا گرفته بود، تیری از چشمش درمی رفت و می خورد به سینه‌ی مرغی که سبیل داشت و شکل آقای میرزایی معلم نقاشی بود. معلم نقاشی شاخه‌ی گلی به دندان گرفته بود. گل داشت از دهانش می افتاد، خون از سینه‌اش می ریخت.

استاد خوب کاریکاتور را نگاه کرد. گلوله‌ای از آتش شد:

— نه، نه. من این جور نیستم. با هیچ کس بد نیستم. او هم هنرمند است. من هم زیبایی را دوست دارم. فقط نگاهم به زیبایی مثل نگاه معلم نقاشی نیست. می گویم از زشتی رد بشویم تا به لطافت و زیبایی برسیم.

— استاد، ناراحت شدید؟

— تو خیلی تلخی، بابک. این نامردی است.

— پدرم تشویقم کرد بکشم.

— که اخلاق و درون مرا این جور بکشی؟

بابک سر تکان داد که: «بله، از بس با شما بد است».

استاد که دستش می لرزید کاریکاتور را به بابک برگرداند:

— این را نشان کسی نده. اصلاً آن را بده به من.

کاریکاتور را گرفت و جلوی چشم بچه‌ها پاره‌اش کرد.

بابک گریه‌اش گرفت:

— چرا؟ چرا آقا! شما که می خواستید تحمل را به ما یاد بدهید.

چرا! من خیلی زحمت کشیده بودم.

— دیدید که از کوره در رفتید، استاد؟

— در مورد خودم «تحمل» می کنم. اما پای کس دیگری را به میان

کشیدید. معلم نقاشی را، که همه چیز را زیبا می‌بیند. البته پوسته زیبایی را. به عمق نمی‌رود، درد را نمی‌بیند. زیادی خوشبین است. من به او احترام می‌گذارم ولی نگاهش را به زندگی قبول ندارم. عده‌ای از اهل محل دور استاد و شاگردها جمع شده بودند. چهره‌ی استاد سیاه و سرخ شده بود. خون دویده بود تو صورتش، دست‌هایش می‌لرزید. پیرزن که دانه‌های انارش را خوب و بادقت خورده بود، آمد که:

— با من کاری ندارید؟ بروم پی کارم؟

— نه، باش کارت داریم.

— کجا برویم؟

یکی از بچه‌ها گفت:

— برویم پارک، گوشه‌ی پارک زیر درختی، روی چمن‌ها

می‌نشینیم. نقاشی می‌کشیم. کسی هم کارمان ندارد.

— نمی‌گذارند روی چمن برویم.

— روزنامه می‌خریم و می‌اندازیم زیرمان.

— آقا می‌خواهید بروم خانه‌مان قالی بیاورم. موکت هم داریم.

— نه، همان روزنامه خوب است.

— آقا، یک بار توی روزنامه کسی از کاریکاتوریستی شکایت

کرده بود، خبر دارید؟

حوصله پیرزن سررفته بود و داشت عصازنان می‌رفت.

— کجا می‌روی؟ والیستا. برویم پارک. همین پارک محله.

— استاد، ما هم کاریکاتور شما را کشیده‌ایم.

— ما هم کشیده‌ایم. شما و معلم نقاشی را کشیده‌ایم که دارید

روی دیوار فرهنگسرا گشتی می گیرید! می خواهید ببینید؟  
— نه، حالا نه، روزنامه بخریم و برویم پارک. پارک دور است؟  
— همین نزدیکی است. ته کوچه.  
راه افتادند. پیرزن قُر می زد و عصا می زد. جلوجلو می رفت.  
استاد و شاگردان پشت سرش. پیرزن از میوه فروشی بغل پارک  
چندتا انار خرید. استاد گه گاه سرش را برمی گرداند و بچه ها را نگاه  
می کرد. خوب تو کوکشان رفته بود.

## پیرزن و خوشگلی

پیرزن گوشه‌ی پارک، زیر درخت بزرگ نارون روی روزنامه نشسته بود و با وسواس دانه‌های انار را از توی پوست درمی‌آورد، نگاه می‌کرد، زیر لب چیزی می‌گفت و می‌گذاشت دهانش.

— سرت را بگیر بالا، مادر.

— که چه بشود؟

— بچه‌ها صورتت را ببینند.

بچه‌ها به سلیقه‌ی خود و نگاه و زاویه‌ی دیدشان چهره‌ی پیرزن را می‌کشیدند. سعی می‌کردند پیرزن نقاشی‌شان را ببینند. اتفاقاً خود پیرزن هم علاقه‌ای نداشت که ببیند بچه‌ها چه می‌کشند و او را چه‌طور می‌بینند. غرق انار خوردن بود و تعریف قصه‌ی خود:

— خدا کند هیچ‌وقت دانه‌ی اناری را گم نکنم. یکی می‌گفت انار

میوه‌ی بهشتی است، برعکس انگور که میوه‌ی بهشتی نیست. اناری را که می‌شکنیم باید همه‌ی دانه‌هایش را بخوریم. وایلا اگر یک دانه از آن روی زمین بیفتد و گم شود یا کسی پایش را رویش بگذارد. له‌اش کند. چون ممکن است همان دانه آدم را از بهشت

براند. از بهشت دور کند. همین اناری که می‌خوریم شاید یکی از دانه‌هایش بیارزد به همه‌ی دانه‌های انارهای دنیا. وای اگر این دانه از دست بیفتد و گم شود یا زیر پاله شود. آنوقت بهشت را باختی. من سال‌هاست به دنبال آن دانه‌ی انار هستم. هر شب فکر می‌کنم که روز بعد آن دانه را پیدا می‌کنم. هر روز انار می‌خورم. یک شب خواب دیدم که درست همان دانه‌ی بهشتی را گم کرده‌ام و پایم را گذاشته‌ام رویش. وقتی خواستم وارد بهشت بشوم، فرشته‌ای آمد و گفت «اجازه نداری وارد بهشت بشوی» و با انگشت دانه‌ی انار لگد شده را نشانم داد. گفت پایت را بردار و نگاه کن. پایم را برداشتم و دیدم خون دانه‌ی انار روی زمین راه افتاده. انگار که بی‌گناهی را کشته بودم و خونش دامن‌ام را گرفته بود. از خواب پریدم به شیطان لعنت کردم. این که می‌بینید، سفره‌ای دارم که رویش انار می‌خورم مال این است که دانه‌ی انار گم نشود.

چشم‌های پیرزن خوب نمی‌دید. با دست‌ها و انگشت‌هایش روی گل‌های سفره می‌گشت. کف دست‌هایش را روی گل‌ها و نقش‌ها می‌کشید تا دانه‌های افتاده‌ی انار را پیدا کند و بخورد. بچه‌ها چهره‌اش را، چهره‌ی پیر و آرزومندش را از زاویه‌ی دید خود نگاه می‌کردند و طرح می‌زدند. چهره‌اش همان بود که استاد می‌گفت: «جان می‌دهد برای کاریکاتور».

استاد رویه روی بچه‌ها، کنار تنه‌ی درخت نارون نشسته بود، بچه‌ها را نگاه می‌کرد و تند و تند طرح می‌زد. پیرزن حرف می‌زد: — می‌دانم، می‌دانم یک روز آن دانه‌ی انار بهشتی را می‌خورم. شاید هم خوردم و خودم خبر ندارم. وقتی رفتم آن دنیا معلوم

می‌شود. یک شب خواب دیدم که وارد بهشت شدم. پیر بودم. همین‌جور که شما می‌بینید. با عصا، یواش یواش وارد بهشت شدم. قدم که به بهشت گذاشتم، دیدم پیر نیستم. جوان شدم. رفتم به دوازده سالگی. مثل همان وقت که از کوه پرت شدم و با صورت افتادم توی چشمه، صورتم خورد به سنگ، استخوان‌های صورتم شکست. دماغ‌ام کج شد. یک چشمم کج شد و از سو رفت. افتادم توی رختخواب. دیگر هیچ وقت صورتم درست نشد. همین‌جور ماند. شوهر نکردم. کسی خواستگاریم نیامد. تنهای تنها شدم. پدر و مادرم مُردند. کسی عاشقم نشد. آمدم شهر به گلفتی. ارباب‌ها رفتند. تنها ماندم. وارد بهشت که شدم. دوباره جوان شدم. خوشگل خوشگل شدم؛ مثل ماه. وقتی صورتم، دماغ و چشم راستم این‌جوری شد دیگر توی آینه نگاه نکردم. همه‌اش خواب بهشت دیدم و جوانی و خوشگلی. سرمه درست کردم. از مغز بادام سرمه درست کردم برای چشم‌های جوان و خوشگل که عاشق‌ها و خواستگارها آن‌ها را می‌بینند. توی دنیا هیچ چیز بهتر از خوشگلی نیست. خوشگل که باشی توی بهشتی. دختر پادشاهی بود که خیلی خوشگل بود مثل ماه شب چهارده و خواستگارهای زیادی داشت مغرور خوشگلی‌اش شد. به همه جواب رد می‌داد. تا این که خودش عاشق شد. عاشق آینه. او با آینه عروسی کرد. هیچ وقت شوهر نکرد. آخر شوهرش آینه بود. شوهر هر روز به او می‌گفت که دور چشم‌هایت، دور لب‌هایت چروک تازه‌ای افتاده، پیشانی‌ات چروک شده، موی تازه‌ای ازت سفید شده، مویی دیگر از سر و ابرویت افتاده. ابروهایت، مژه‌هایت خم شده. مژه تازه‌ای خم شده

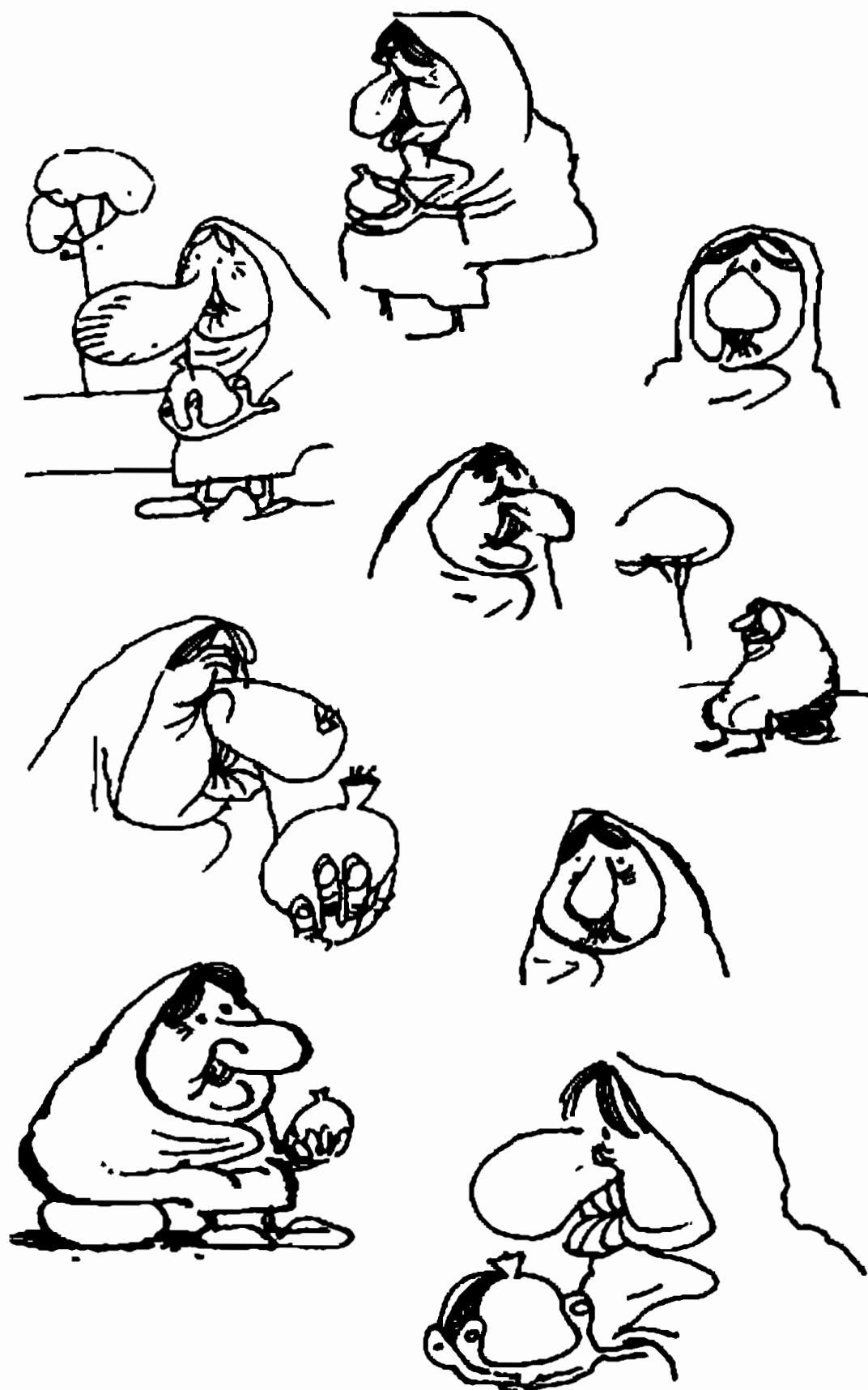


توی چشمت. پوست زیر گلویت چروک تازه‌ای پیدا کرده. گوشت‌های دور دماغ و لب‌هایت شل شده. القصه، هر روز خبر بدی به زنت می‌داد و کم‌کم دق مرگش کرد. او هم آینه را شکست. شوهرش را کشت و آواره شد و سرمه‌فروش شد. کسی گفت توی یکی از انارها دانه‌ای است که اگر بخوری، به بهشت می‌روی و دوباره جوان و خوشگل می‌شوی. همه عاشقات می‌شوند. خواستگارهای زیادی برایت می‌آیند. توی بهشت هیچ‌کس پیر و زشت نیست. خوشگل که باشی همه چیز داری. نان نداشته باش ولی خوشگل باش. بچه‌ها به همه بگویند که من سرمه‌های خوب دارم. سرمه‌ی اصل با مغز بادام و فندق. تمام مردم سرمه‌های مرا دوست دارند. وقتی حوصله دارم شب‌ها آن‌ها را تو نور ماه شب چهارده درست می‌کنم که خوب از کار دربیایند.

پیرزن بلند شد و سفره‌اش را خوب دست کشید و جمع کرد و عصازنان رفت. کمی که رفت، برگشت؛ هراسان، نگران و لرزان: — گم کردم. دانه‌ی انار، دانه‌ای که بهشتی بود. ندیدمش. شما ندیدید؟ همین جا افتاده!

روی زمین، همان جایی که نشسته بود، نگاه کرد. چشم‌هایش خوب نمی‌دید. زانو زد زیر درخت نارون و دست کشید به خاک و ریشه‌های از خاک درآمده‌ی درخت. به گریه افتاد: «کمکم کنید، همین جور و ایستادید و نگاهم می‌کنید! کمکم کنید.»

بچه‌ها دورش جمع شدند. بالاخره مریم دانه‌ی انار را دید، بغل ریشه‌ی درآمده از خاک، افتاده بود. برش داشت داد به پیرزن. پیرزن ذوق کرد. انداختش توی دهان بی‌دندان‌ش و خندید و



پیرزن و انار

گفت: «انشاءالله، همیشه خوشگل باشی» و رفت. دور شد.  
 استاد کاغذها و طرح‌هایش را گذاشت توی کیف.  
 — خوب، بچه‌ها. برای امروز کافی است. طرح‌هاتان را بدهید  
 ببینم.

— آقا، از ما کامل نیست.

— استاد، از ما کامل است.

— آقا ما فقط دماغش را کشیدیم.

— استاد جلسه‌ی بعدی، همین‌جا خوب است؟

— آقا، به پیرزن چیزی ندادیم.

استاد گفت:

— خودم برایش فکری می‌کنم. کجا می‌شود پیدایش کرد؟

— دم بازارچه.

— نزدیک همان میوه‌فروشی. می‌نشیند سرمه می‌فروشد.

— و انار می‌خورد.

استاد گفت: «چه قصه‌ی خوبی داشت، باید این قصه را بکشم».

— قصه را بکشید؟

— می‌کشم. به دلم نشست. هم می‌توان قصه را نوشت و تعریف

کرد و هم نقاشی‌اش کرد، مثل نقش‌هایی که به دیوار غارهاست.

آدم‌های اولیه قصه‌شان را با نقاشی تعریف کرده‌اند. بزی دارد فرار

می‌کند و پلنگی به دنبالش است. تا هفته‌ی بعد خدا حافظ.

## نمایشگاه

پیرزن آش پخته بود. بچه‌های کلاس کاریکاتور توی اتاقش جمع شده بودند. پیرزن به آن‌ها گفته بود که: «امروز کلاس تان توی اتاق من است: بیایید خانه‌ی من».

دوشنبه بود. آخرین دوشنبه‌ی تابستان.

استاد نیامده بود.

بچه‌ها دیوارهای اتاق قدیمی پیرزن را نگاه می‌کردند. پر از کاریکاتور بود. یک طرف دیوار کاریکاتور بچه‌ها، کار استاد.

یک طرف کاریکاتور پیرزن و اهل محل.

یک طرف عکس‌های قصه‌ی پیرزن.

بچه‌ها کاریکاتورهای خود را نگاه می‌کردند. به هم می‌خندیدند. کاریکاتورها را استاد کشیده بود و همه‌ی زشتی‌ها و بامزه‌گی‌هاشان را نشان می‌داد. اسم هیچ‌کدام زیر کاریکاتورشان نبود. استاد فقط نوشته بود: «هر کس عکس دیگری را پیدا کند. اسمش را کنارش بنویسد. تمرین خوبی است. کار سختی نیست».





پیرزن



اصالی  
محل





قصه‌ی پیرزن

— چرا استاد کاریکاتورهایی که از خودش کشیده بودیم به دیوار نزده؟

— حتماً زده به دیوار اتاق خانه‌ی خودش تا هر وقت به قول خودش، غرق زیبایی خودش شد و غرور به‌اش دست داد، آن‌ها را نگاه کند.

— دستمزد هم نگرفت. فکر نمی‌کنم فرهنگسرا چیزی به او بدهد. بیرونش کرد.

— کی این‌ها را به دیوار اتاق «ننه اناری» زده که ما خبر نشدیم.  
— استاد صبح زود نمایشگاه درست کرده و رفته. نخواست از ما هدیه‌ای بگیرد یا جلوش خجالت بکشیم.

ننه اناری گوشه‌ی اتاق داشت سرمه درست می‌کرد. سیخی فرو می‌کرد توی مغز بادام، می‌گرفت روی شعله‌ی چراغ خوراکی‌پزی. مغز آتش می‌گرفت، چرب بود. دود می‌کرد. کاسه‌ی مسی‌ای را وارونه می‌گرفت روی شعله. دوده توی کاسه جمع می‌شد. دوده‌ها به ته و دیوارهای کاسه می‌چسبید، سرمه می‌شد.

بوی مغز سوخته‌ی بادام توی نمایشگاه کاریکاتور پیچیده بود. ننه اناری آرام زیر لب دویستی روستایی می‌خواند:

دو چشمون وُلُم<sup>۱</sup> جُفتی ستاره      دکون سرمه را کرده اجاره  
اگر یک شو به خواب من بیایه      خدا عمری به من می‌ده دوباره

۱ وُلُم معترفه‌ام. (دو چشم معترفم مثل دو ستاره است. آن‌قدر به آن‌ها سرمه کشیده که انگار دکان سرمه‌فروشی را یک جا اجاره کرده. اگر یک شب، با آن چشم‌های سرمه کشیده، به خواب من بیاید. خدا به من عمر دوباره‌ای می‌دهد!)



مریم کاریکاتورش را که اسناد کشیده بود نگاه کرد و به گریه افتاد: «یعنی من این قدر بی ریختم؟! چه معلم بدی، اصلاً دوستش ندارم».

— تحمل کن، استاد گفت باید از خودمان شروع بشود تا مردم یاد بگیرند.

روی صفحه‌ی کاغذی نوشته شده بود

تا تابستان آئینه، خدا حافظ بچه‌های کلاس  
کاریکاتور! معلم شما

و زده بود به دیوار. زیرش کاریکاتور معلم بود، خودش کشیده بود.





